جمشیدشاه



نوشته‌ی مهرداد بهار

نقاشی از فرشید مثقالی

برای مصدق ذوالقدر

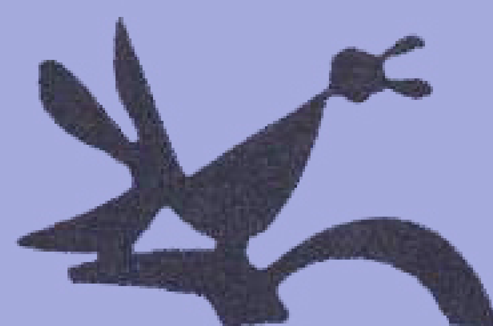
م. بهار

جمشید شاه



نوشته: مهرداد بهار

نقاشی: فرشید مثقالی



سازمان انتشارات

کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

خیابان بهار، شماره ۱۰ ، تهران.

بهمن ۱۳۴۶

یکی بود، یکی نبود

غیر از خدا هیچکی نبود،

خدا این آسمان را آفرید. بَعد زمین را میانِ آسمان آفرید. زمین به‌بزرگی این روزهایش نبود، خیلی کوچکتر بود.

خدا دور تا دورِ زمینِ کوچک، کوه‌ها را آفرید که خیلی بلند بودند.

روی‌زمین آب آفرید، گیاه آفرید، زمین‌ها پر از سبزه شد، پر از چشمه شد.

بعد خدا گاوها، گوسفندها، سگ‌ها، پرنده‌ها و مردم را آفرید.

بعد خدا جمشید را آفرید و او را پادشاه گاوها، گوسفندها، سگ‌ها، پرنده‌ها و مردم کرد.

جمشید قدْ بلند، ورزیده و درشتْ‌اندام بود. موهای چینْ چینش روی شانه‌هایش می‌ریخت و ریشِ سیاه بلندش گردن و گونه‌هایش را می‌پوشاند. همیشه جُبه‌ای ارغوانی‌رنگ و بلند بر دوش داشت و تاجی از طلا بر سر می‌گذاشت.

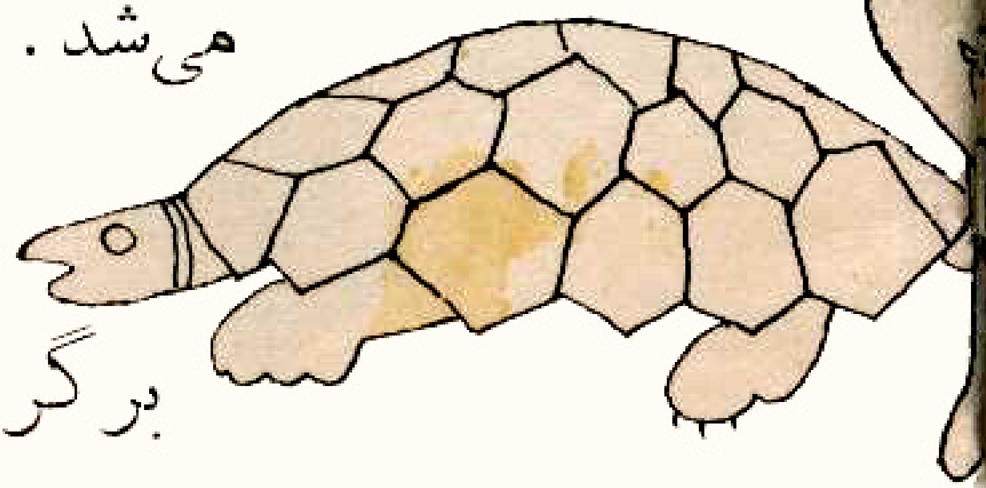
جمشید گله‌ها، سگ‌ها، پرنده‌ها و مَردمش را خیلی دوست داشت. از صبح که از خواب پا می‌شد، تا آخر شب، همه‌اش در این فکر بود که غذای بهتری بخورند و جای بهتری داشته باشند و خسته نشوند.

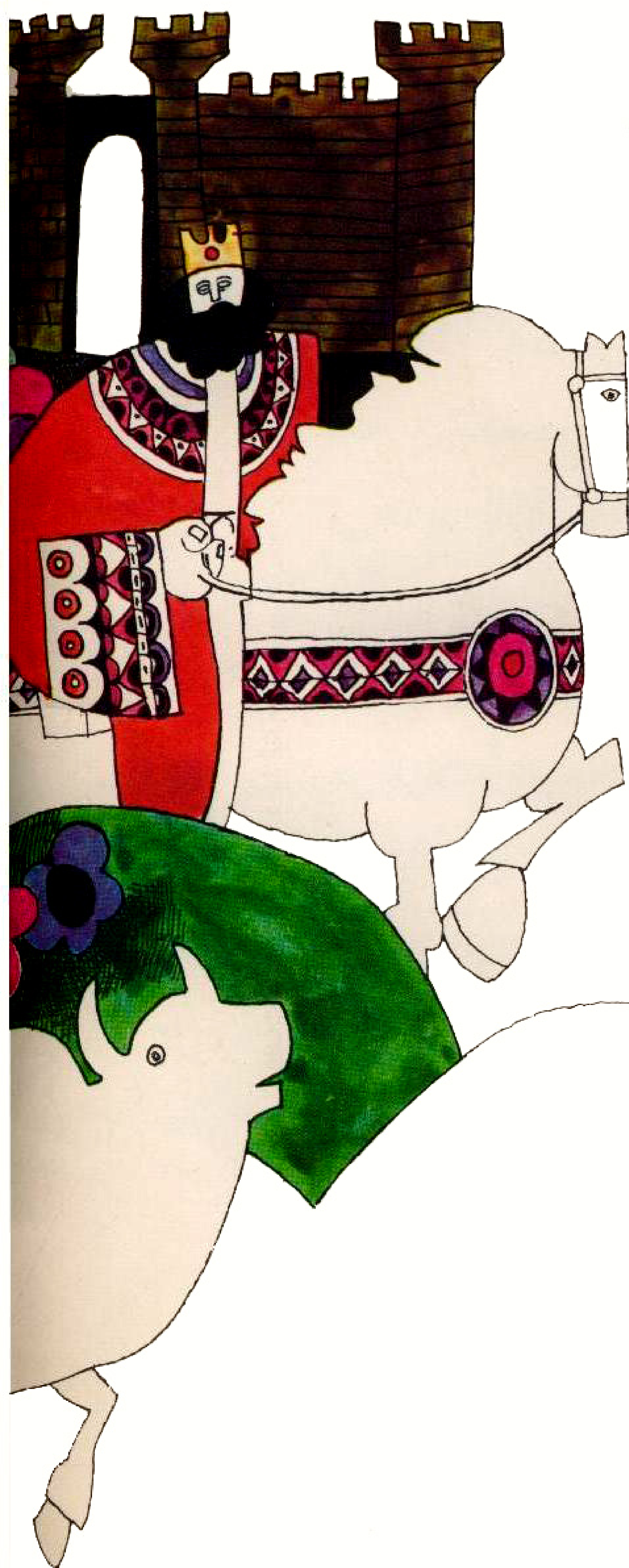




صبح که می‌شد جمشید می‌رفت روی بام قصرش که بالای تپهٔ بلندی بود و چلچله‌ها را که دور تا دور بام قصر روی کنگره‌ها در خواب بودند، بیدار می‌کرد و می‌گفت: «بروید و مردم را بیدار کنید.»

مردم که دور و بر قصر جمشید زندگی می‌کردند، با آواز چلچله‌ها از خواب بیدار می‌شدند. می‌رفتند سرِ چشمه‌ها دست و روی‌شان را می‌شستند و به‌مرغزارها می‌رفتند. گاوها با صدای بَمِشان آواز می‌خواندند و بره‌ها با صدای زیر از دور به‌آن‌ها جواب می‌دادند. گوسفندها از خوشحالی با هم شاخبازی می‌کردند و سگ‌ها مواظب بودند که بره‌ای یا گوساله‌ای گم نشود. نزدیکی‌های ظهر مردم و گله‌ها از هر طرف به ته‌ِزمین، به‌کوه‌ها، می‌رسیدند و زیر سایهٔ تخته‌سنگ‌ها و درخت‌ها می‌خوابیدند. وقتی خواب بودند، جمشید از روی بامِ قصرش مواظب آن‌ها بود و از دور به‌هر طرف نگاه می‌کرد. طرف‌های عصر دلش برای همه‌شان تنگ‌ـ می‌شد. آخر درست یک روز بود که آن‌ها را ندیده بود و با آن‌ها صحبت نکرده بود. چلچله‌ها را می‌فرستاد، به‌مردم پیغام می‌داد که: دارد شب می‌شود، برگردید وَگرنه گله‌های گاو و گوسفند توی کوه و جنگل گم و گور می‌شوند. آن وقت چوپان‌ها پامی‌شدند نی‌لبک می‌زدند. گاوها وگوسفندها و سگ‌ها ازخوابِ





نیمه روز بیدار می‌شدند و خوش خوشک از هر سوی زمین پیش جمشید برمی‌گشتند.

قصر جمشید، سرخ و سفید، از دور، از همه‌جا پیدا بود. قصری بود بلند، بالای تپه‌ای پُر گل و گیاه که سرش در ابرها گم شده بود.

وقتی مردم و گله‌ها نزدیک می‌شدند، جمشید با جبهٔ ارغوانیش از قصر بیرون می‌آمد، سوارِ اسبِ سفیدش می‌شد و پیش آن‌ها می‌رفت، حالشان را می‌پرسید، بره‌ها و سگ‌ها را می‌بوسید و به دردِ دل چوپان‌ها گوش می‌کرد و از اینکه همهٔ آن‌ها را دوباره می‌دید، خوشحال می‌شد و دیگر احساس تنهایی نمی‌کرد.

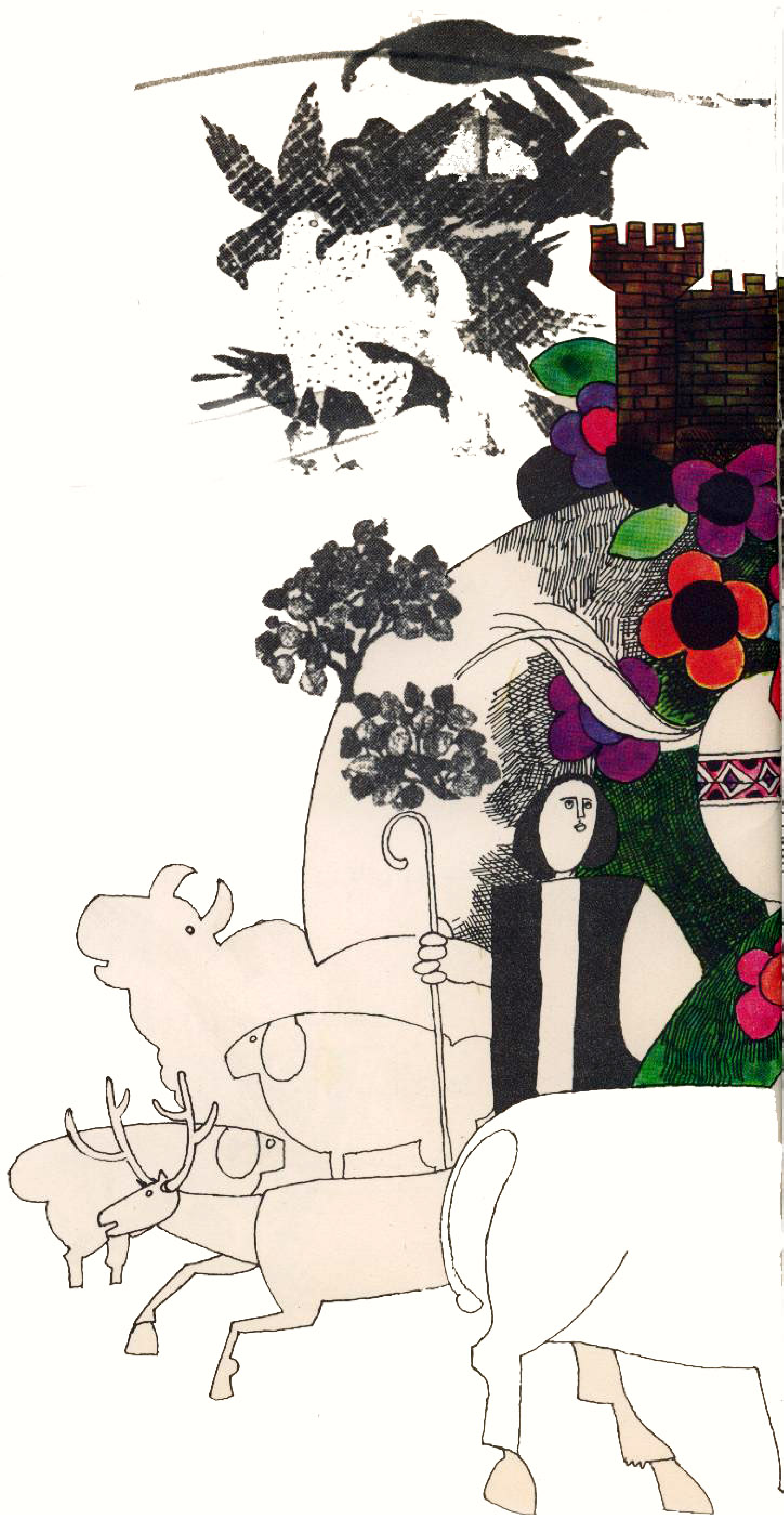
سال‌ها گذشت: مردم، گله‌ها، سگ‌ها و پرنده‌ها همه خوشحال بودند و در روزگار

پادشاهیِ جمشید نَه زمستان بود و نَه تابستان، نه بیماری بود و نه مرگ و جمشید سیصد- سال پادشاهی کرد.

کم‌کم زمین از گاوها، گوسفندها، سگ‌ها، پرنده‌ها و مردم پُر شد و در روی زمین، دیگر جایی برای چریدن نمانده‌بود. گله‌ها هرچه علف بود چَریده‌بودند و هرچه آب بود تمام کرده‌بودند و مردم گرسنه‌بودند؛ چون نَه شیر بود و نَه پنیر و نَه دانه که نان کنند و بخورند.

دیگر چوپان‌ها نی نمی‌زدند، گوسفندها شاخبازی نمی‌کردند و سگ‌ها به‌دنبال گله‌ها نمی‌رفتند.

جمشید غصه می‌خورد، نمی‌دانست چه- بکند. آخر او که نمی‌توانست زمین را بزرگ کند، او که نمی‌خواست از زیاد شدنِ



گله‌ها و مردم جلوگیری کند.

عاقبت به فکرش رسید که پیش هُرمُزد، خدای خدایان، برود و از او بخواهد که یک کاری بکند تا کِسی گرسنه نماند، اما چطور به‌آسمان‌ها برود؛ با اسب که نمی‌شد به‌آسمان رفت.

سرانجام رفت پیش عقاب‌ها، به‌آن‌ها گفت:

«ای عقاب‌های من! حاضرید مرا پیش هرمزد ببرید تا برای مردم، گله‌ها، سگ‌ها و پرنده‌ها جای بیشتر و غذای بیشتری تهیه کنم؟»

عقاب‌ها خسته بودند، ولی اسم غذا را که شنیدند، از جا پریدند و گفتند:

«بله بله، حاضریم.»

جمشید تخت زرینِ شاهی را بر بام قصر برد و به‌هر گوشهٔ آن پای دو عقاب را بست.

برای سفرِ دور و دراز خود و عقاب‌ها غذای کافی روی تخت گذاشت.

با مردم و گله‌ها و سگ‌ها و پرنده‌هایش خداحافظی کرد و از چهار تا عقاب خواست که بپَرند و چهار عقابِ دیگر هر کدام یک گوشهٔ تختِ جمشید نشستند.

تخت از روی بامِ قصر، بلند شد و جمشید و عقاب‌ها به‌آسمان رفتند.



کم‌کم قصر و مردم و گله‌ها کوچکتر می‌شدند. بَعد زمین به‌صورت کرهٔ کوچکی درآمد. وقتی جمشید دید که چهارتا عقابْ خسته شده‌اند، از چهارتای دیگر خواست که بپرند و آن چهارتای اوّلی روی تخت نشستند و همینطورعقاب‌ها جا عوض می‌کردند وخستگی در می‌کردند.

جمشید روزها رفت و رفت و رفت. هوا تاریک شد و روشن شد و باز تاریک شد و روشن شد، تا یک شب به‌نزدیکِ ماه رسید. از دور فریاد زد:

«ای ماه! من جمشید، شاهِ زمینم. می‌خواهم بروم پیش هرمزد. مرا می‌بری؟»

ماه به‌او نگاهی کرد و گفت:

«تورا می‌شناسم. زمینِ کوچکِ تورا هرشب می‌بینم. بیا با عقاب‌هایت پشتِ من بنشین تاتورا پیش هرمزد ببرم.»

جمشید از ماه تشکر کرد و عقاب‌ها پریدند پشتِ ماه. تخت بَر ماه نشست و ماه رفت و رفت و رفت تا به کوه‌ها رسید، گفت:

«ای جمشید شاه! من دیگر باید بروم. تو اینجا ستاره‌ها را صدا کن، آن‌ها می‌آیند و تو را پیش هرمزد می‌برند.»

جمشید با عقاب ها سوار بر تخت ، به کوه رفت و ستاره‌ها را صدا زد. ستاره‌ها ریختند دور و برِ جمشید شاه .

جمشید گفت :

« ای ستاره ها ! من جمشید ، شاهِ زمینم . می‌خواهم بروم پیش هرمزد ، مرا می‌برید ؟ »

ستاره‌ها گفتند :

«تورا می‌شناسیم . زمین کوچک تو را هر شب می‌بینیم . بیا روی پشت ما بنشین تا تورا ببریم » .

جمشید پرید روی پشتِ یکی از ستاره‌ها و ستاره توی آسمان‌ها رفت و رفت و رفت تا به کهکشان رسید .

جمشید پرسید : « این چیست؟ »

ستاره گفت :

« این سَنگفرشِ خانهٔ هرمزد است .»

جمشید پرید روی کهکشان و آن دور دست ها هرمزد را دید که بر تخت نشسته . دوید و دوید و دوید تا به تخت هرمزد رسید ، تعظیمی کرد و گفت :



« ای هرمزد! زمینِ تو کوچک است و مردم، گله‌ها، سگ‌ها و پرنده‌ها زیاد شده‌اند. دیگر غذا نیست، آب نیست، جا نیست. همه گرسنه‌اند. یک کاری بکن، زمین را بزرگ کن. »

هرمزد گفت: « چون تو شاه خوبی هستی زمین تو را یک‌سوم بزرگتر می‌کنم. »
شلاقی با دستهٔ زرین به جمشید داد و گفت:

« به‌زمین برگرد و این شلاق‌را بر پشتِ زمین بزن و بگو:
ای زمین! این دستور هرمزد است که گشادتر و پهن‌تر شوی تا گله‌ها، سگ‌ها، پرنده‌ها و مَردم را بر توجای دهم. »

جمشید خوشحال‌شد، دستِ‌هرمزدرا بوسید و از شادی اشک در چشم‌هایش جمع شد. برگشت و دوان دوان از روی کهکشان گذشت. دید همان ستاره‌ای که او را آورده بود، همانجا منتظر اوست. پرید پشتِ ستاره و گفت:

« ستاره جان، مرا سرِ کوه‌ها بِبَر! »

ستاره او را به‌سرِکوه‌ها آورد. ماه منتظرش بود و جمشید و عقاب‌ها را





سوار کرد و بالای قصرش آورد . جمشیدشاه از ماه تَشکُّر کرد و با عقاب‌هایش بسوی زمین پرواز کرد . از دور ، از آسمان ، گله‌ها، سگ‌ها و پرنده‌ها را دید که خسته و گرسنه ،دور و برِ قصر افتاده بودند . جمشید روی بام قصرش فرود آمد . از تخت پایین پرید و رفت سوار اسبش شد . شلاق دسته‌طلایی را به‌دست گرفت و به‌هر سو تاخت . شلاق را به‌زمین زد و گفت :

« ای زمین ! این دستور هرمزد است که گشادتر و پهن‌تر شوی تا گله‌ها و سگ‌ها و پرنده‌ها و مردم را بر تو جای دهم .»

شلاق را به‌کوه‌ها زد . کوه‌ها پشت خم کردند ، کوتاه شدند و دور شدند و زمین پهن شد و پهن‌تر شد و یک‌سوم بزرگ شد . ناگهان از زمین‌های‌ـ تازه، علف بیرون آمد. آب بیرون آمد. گله‌ها شادان به‌سوی زمین‌های‌ـ تازه دویدند. چوپان‌ها فریادِ شادی کشیدند و باگله‌ها وسگ‌ها به‌کوه‌ها و صحرا رفتند و جمشید به‌هرسو می‌رفت . با اینکه خسته شده بود ، باز نمی‌ایستاد . مردم را خبر می‌کرد که به‌ـ زمین‌های تازه بروند ، به‌آن‌ها می‌گفت :

«فرزندانِ من! دیگر گرسنگی تمام شد، دنیا بزرگ‌شده‌است . بروید و شاد باشید ! »



وقتی همهٔ مردم و گله‌ها و پرنده‌ها شادان به‌سوی زمین‌های تازه رفتند، جمشیدشاه خسته و تنها به‌قصرش برگشت و روی تختش افتاد، مثل اینکه سال‌ها پیر شده بود! هرگز اینقدر خسته نشده بود، اما دلش شاد بود: بگذار او خسته و پیر شود اما مردم شاد و خوشحال باشند.

طرف‌های عصر رفت به‌سَرِ بام، به دوردست نگاه کرد. کوه‌ها خیلی دور شده بودند و گله‌ها هنوز به تَهِ دنیا نرسیده بودند. احساس کرد دلش برای مردم، گله‌ها، سگ‌ها و پرنده‌ها تنگ شده. خواست به‌چلچله‌ها بگوید تا بروند و آن‌ها را خبر کنند که برگردند، اما فکر کرد: نه، بهتر است او تنها بماند و گله‌هایش خوب بچرند. زمین بزرگ شده بود و دو روز طول می‌کشید تا گله‌ها به تَهِ زمین برسند و برگردند. ناچار جمشید بالای قصرش نشست و به دوردست‌ها، به آنجا که گله‌ها و مردم در سایهٔ کوه‌ها گم شده بودند، نگاه کرد و بَعد به‌چلچله‌ها که دور و بَرَش روی بام نشسته بودند و با هم جیک جیک می‌کردند، گفت: «بروید و به‌مردم بگویید فردا صبح که آفتاب بالا آمد، با گله‌هاشان راه بیُفتند و برگردند تا عصر به‌اینجا برسند. آخر خسته می‌شوند و همه‌اش که نمی‌شود توی این دنیا راه رفت!»

چلچله‌ها رفتند و صفِ آن‌ها در آنسوی آسمان از چشمِ جمشید-



شاه ناپدید شد. دیگر شب شده بود و این اولین شبی بود که جمشید در قصرش تنها می‌ماند و صدای گاوها و گوسفندها و زنگوله‌هاشان را در آن تنگ غروب نمی‌شنید. دلش گرفته بود، اما باز هم خوشحال بود، می‌دانست دیگر هیچکس گرسنه نیست، می‌دانست توی چشمه‌ها آب پر است و علف‌ها دارند مثل گذشته بلند می‌شوند...

همانجا روی بام قصر خوابش برد.

فردا عصر گله‌ها، سگ‌ها و مردم بازگشتند. همه شاد و خوشحال بودند. چوپان‌ها نی می‌زدند، گاوها با صدای بمشان آواز می‌خواندند، بره‌ها با صدای زیرشان به‌آن‌ها جواب می‌دادند و گوسفندها از خوشحالی با هم شاخبازی می‌کردند.



سال‌ها گذشت. در پادشاهی جمشید نه زمستان بود و نه تابستان، نه بیماری بود و نه مرگ و جمشیدشاه ششصد سال دیگر پادشاهی کرد.

باز زمین از گله‌ها، سگ‌ها پرنده‌ها و مردم پر شد و در روی زمین جایی برای چریدن نمانده بود. دیگر چوپان‌ها نی نمی‌زدند، دیگر گوسفندها شاخبازی نمی‌کردند و سگ‌ها بدنبال گله‌ها نمی‌رفتند.

جمشید باز به‌سراغ عقاب‌ها رفت و با عقاب‌ها به‌سراغ ماه رفت و با ماه به‌سراغ ستاره‌ها رفت و با ستاره‌ای پیش هرمزد، که تختش روی کهکشان بود،



رفت. از روی کهکشان دوید، به‌هُرمُزد رسید، تعظیم کرد و گفت:

«ای هرمزد! زمینِ تو باز کوچک شده است و مردم، گله‌ها، سگ‌ها و پرنده‌ها زیاد شده‌اند. دیگر غذا نیست، آب نیست. همه گرسنه‌اند، زمین را بزرگ کن.»

هرمزد به‌او شلاقی داد با دستهٔ سیمین وَ گفت: «به‌زمین برگرد و این شلاق را بَر پشتِ زمین بزن و بگو: ای زمین! این دستور هرمزد است که گشادتر و پهن‌تر شوی...»

جمشید خوشحال شد. مثل دفعهٔ پیش به‌زمین برگشت و زمین را بزرگ کرد: کوه‌ها دورتر و کوتاه‌تر شدند و زمین دوسوم بزرگ شد.

باز صدای نیِ لبکِ چوپان‌ها، آواز بمِ گاوها و آواز زیرِ بره‌ها بلند شد. باز گوسفندها شاخبازی می‌کردند و همه در میان جلگه‌های سبز و پُرعلف به‌سمتِ کوه‌های تَهِ زمین می‌رفتند، اما حالا دیگر سه چهار روز طول می‌کشید تا دوباره پیش جمشید برگردند. جمشید خیلی تنها بود، خیلی غصه می‌خورد! اما وقتی می‌دید که مردم، گله‌ها، سگ‌ها و پرنده‌هایش همه شادند، خوشحال می‌شد. با خودش می‌گفت: عیبی ندارد، بگذار من تنهایِ تنها باشم، اما مردم و گله‌ها و



سگ‌ها و پرنده‌هایم شاد و سیر باشند!

سال‌ها گذشت، در پادشاهی جمشید نَه زمستان بود و نَه تابستان، نه بیماری بود و نه مرگ، همه شاد بودند: جمشید نهصد سالِ دیگر پادشاهی کرد.

باز هم مردم، گله‌ها، سگ‌ها و پرنده‌ها زیاد شدند و باز همه خسته و گرسنه ماندند و باز جمشید پیش هرمزد رفت، اما این‌بار از هرمزد خواست که زمین را خیلی بزرگ کند؛ آنقدر که مردم و گله‌ها و سگ‌ها و پرنده‌ها هیچ‌وقت گرسنه نمانند و هیچ‌وقت جا کم نیاید.

هرمزد لبخندی زد و گفت:

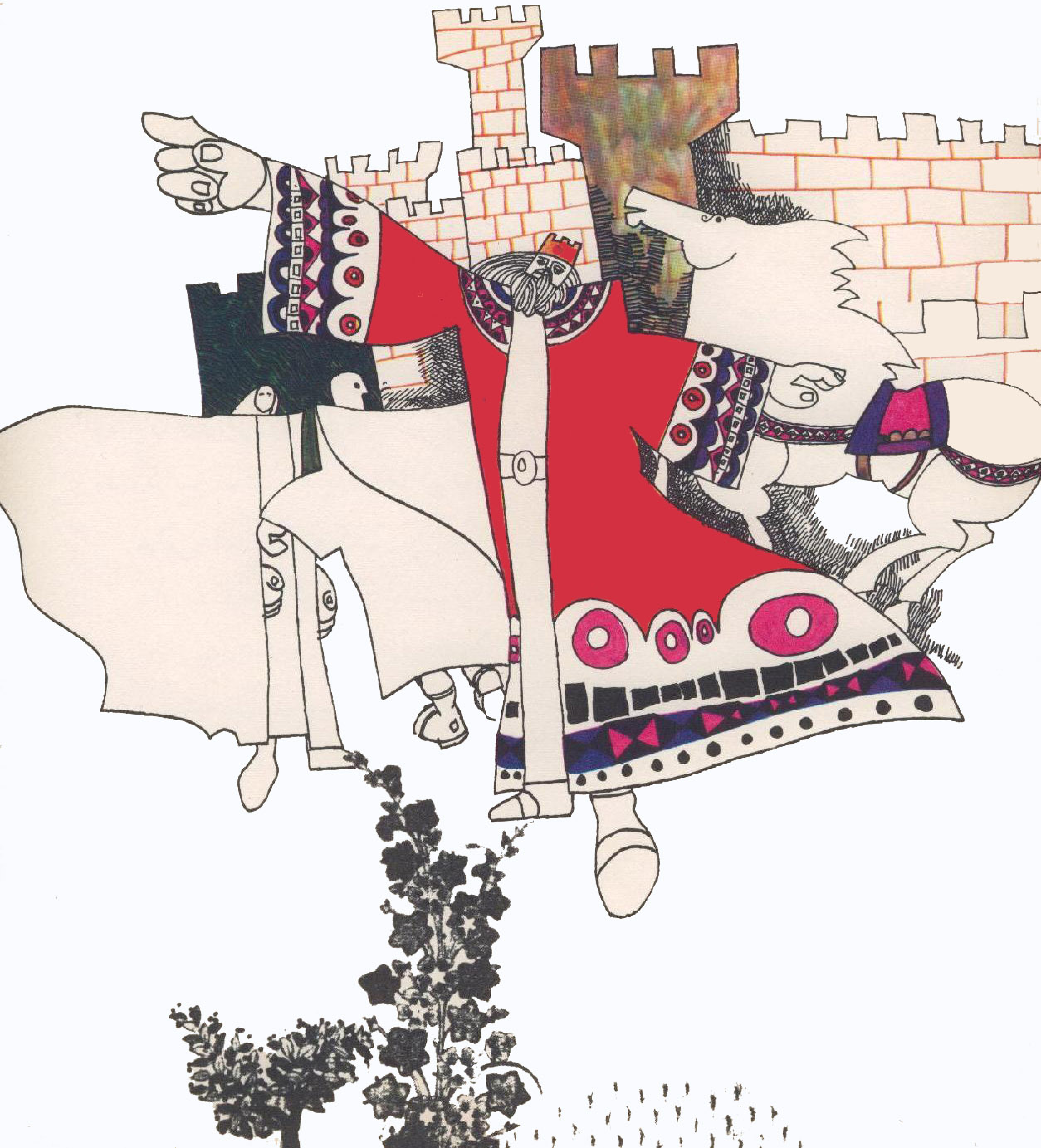
«ای جمشید! اگر زمین اینقدر بزرگ شود، تو دیگر خیلی تنها خواهی‌شد.»

و جمشید ناگهان احساس کرد که تنهای تنها است! دلش از غصه ریخت پایین، اما بخودش گفت:

«ای جمشید! خوشبختی تو یک‌نفر مهمتر است یا خوشبختی همهٔ مردم، گله‌ها، سگ‌ها و پرنده‌ها؟ اگر لازم باشد تو به‌خاطر آن‌ها سختی بکشی، چه اشکالی دارد؟ از این گذشته، آن‌ها تو را فراموش نمی‌کنند، آن‌ها تو را دوست دارند







و به‌تو حتماً سَر می‌زنند . »

به‌هرمزد گفت : « باشد ! من می‌پذیرم ، اما تو زمین را خیلی بزرگ کن . »

این‌بار هُرمُزد به‌او شلاقی با دستهٔ پولادین داد تا بر پشت زمین بزند و بخواهد که پهن‌تر و دورتر شود و به او گفت :

« این بار زمین خیلی بزرگ می‌شود ، هرقدر بروند به تَهِ آن نمی‌رسند . رویِ زمین دریاها می‌آید ، جنگل‌ها می‌آید . »

جمشید خوشحال برگشت . در این سفر پیر شده بود . موهای سپید و بلندی روی شانه‌هایش ریخته بود . ریش‌سپیدش تا سینه‌اش می‌رسید. پشتش کمی خم‌شده بود .وقتی به‌بام قصر رسید، فریاد زد :

« اسبم را حاضر کنید ! »

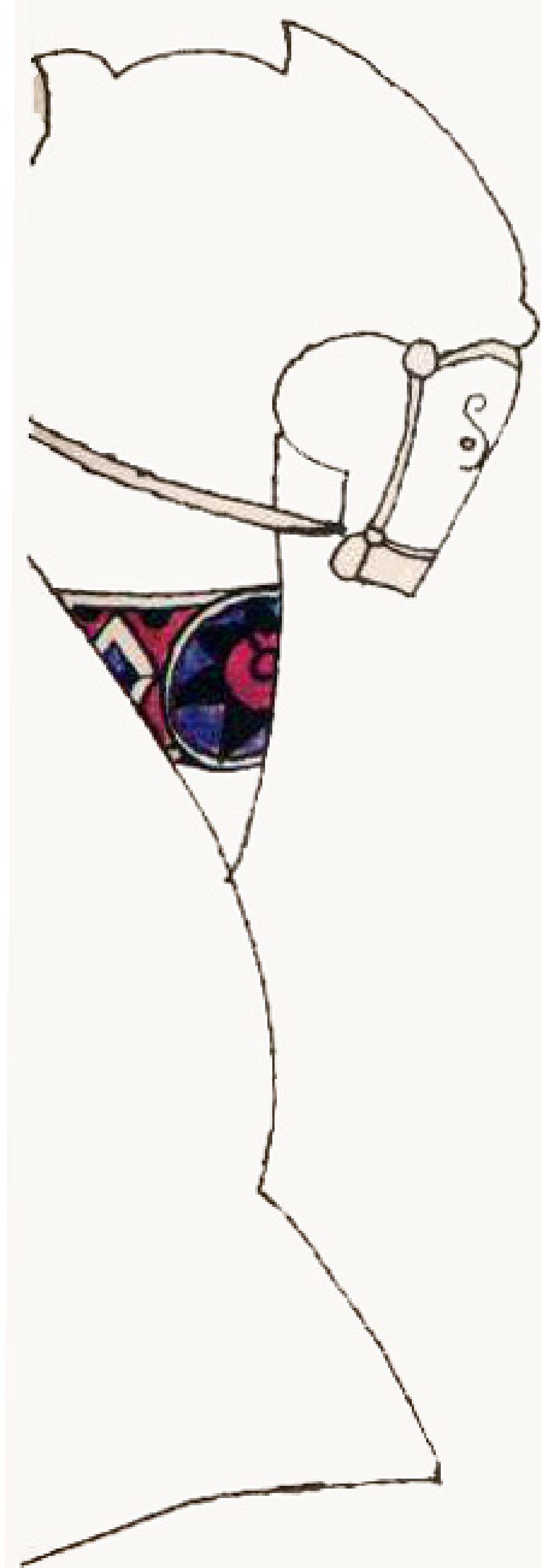
شلاق دسته‌پولادین را به‌دست گرفت . جبهٔ ارغوانیش را بر شانه‌ها استوار کرد ، بر اسب نشست و تاخت و تاخت‌وتاخت . با شلاق بر پشت زمین و کوه‌ها می‌زد و فریاد می‌کشید :

« این فرمان هُرمُزد خدایِ خدایان است : دور شوید ، پهن شوید و برای مردم ، گله‌ها، سگ‌ها و پرنده‌ها جایِ تازه باز کنید !»

و کوه‌ها پشتشان را خم می‌کردند و می‌دویدند و دور می‌شدند . بعضی جاها زمین

پهن می‌شد، فرو می‌نشست و آبِ رودها فریادکشان در گودی‌ها می‌ریخت. چندبار جمشید و اسبش در میان آب‌ها گیر افتادند و به‌زحمت از دریا بیرون آمدند.

پشتِ سرِ جمشید، بر زمین، جنگل‌ها سبز می‌شد. از فریادش کوه‌ها فرو می‌ریخت و او به‌هرسو می‌تاخت و می‌تاخت.



مردم، گله‌ها، سگ‌ها و پرنده‌ها، که شگفت زده گِردِ قصرِ جمشید ایستاده بودند، دیدند که زمین بزرگ شد و بزرگ شد و دور شد و دیگر جمشید پیدایش نشد. همه گُمان کردند که جمشید یا غرق شده یا در جنگل‌ها گم شده است. عصر شد، جمشید نیامد. صبح شد، جمشید نیامد. زن‌ها دیگر آرام‌آرام گریه می‌کردند. گله‌ها، سگ‌ها و پرنده‌ها اشک می‌ریختند. هیچکس چیزی نمی‌خورد. همه می‌ترسیدند. جمشید گم شده بود.

سرانجام یک روز صبح از دور اسبِ جمشید را دیدند که آرام و خسته به‌سوی قصر می‌آید. همه فریاد کشیدند و به‌پیش دویدند و از نزدیک دیدند که جمشید خسته روی اسب افتاده و دست‌هایش از هرسو آویزان است و نوک شلاقی که در دستش مانده، بر زمین کشیده می‌شود.



جمشید را از اسب فرود آوردند. به‌قصر بردند و روزها به پرستاری او پرداختند تا کمی بهتر شد و چشم‌هایش را باز کرد، وقتی مردم، گله‌ها، سگ‌ها و پرنده‌ها را دور و بر خود دید، گفت:

«اینجا چه می‌کنید؟ شما باید بروید، زمین را برای شما بزرگ کرده‌ام، خیلی بزرگ! زود بروید وگرنه گرسنه می‌مانید.»

مردم از سلامتِ او شاد شدند و کم‌کم رفتند.

جمشید به‌بالای قصرش رفت و مردم، گله‌ها، سگ‌ها و پرنده‌ها را دید که از هرسو بر دشت‌های فراخ و بی‌پایان می‌روند و از دور صدای بمِ گاوها، صدای زیرِ بره‌ها و آواز زنگوله‌ها و سگ‌ها را شنید که دور می‌شد و دورتر می‌شد.

کم‌کم هوا تاریک شد و جمشید بر بام قصر ماند.

فردا گذشت، پس‌فردا گذشت و خبری از مردم، گله‌ها، سگ‌ها و پرنده‌ها نشد. از هیچ جای دشت‌ها صدایی بلند نمی‌شد. تا چشم کار می‌کرد علف بود و چشمه و جنگل.

روزها از پس یکدیگر گذشت.

جمشید فکر نمی‌کرد که زمین این‌همه بزرگ شده باشد. به‌چلچله‌هایی که دور و برش بودند، گفت:

«بروید و به مردم، گله‌ها، سگ‌ها و پرنده‌ها بگویید که برگردند.»

چلچله‌ها هم رفتند. زمین آنقدر بزرگ شده بود که کسی به تَهِ آن نمی‌رسید تا برگردد.

جمشید از بام قصر پایین نمی‌آمد. پیر و خسته و گرسنه در آنجا مانده بود. روی تختِ زرینش نشسته بود. دستش را بالای پیشانی گرفته بود و به دوردست‌ها نگاه می‌کرد.

سال‌ها گذشت. دیگر چشم‌های جمشید جایی را نمی‌دید. اما همانطور بالای قصر نشسته بود و به‌مردم، گله‌ها، سگ‌ها و پرنده‌هایش فکر می‌کرد. تا یک روز دو چلچله، که راهشان را گم کرده بودند، از دور قصر جمشید را دیدند.

آنقدر گل و گیاه روی دیوارها و پنجره‌های قصر سبز شده‌بود که دیگر خودِ قصر دیده نمی‌شد.



چلچله‌ها از این کوهِ گُل خوششان آمد، اولی به‌دومی گفت:

«خواهر جان، بیا برویم بالای آن کوه بنشینیم.»

جمشید صدای آن‌ها را شنید. از جا جهید و فریاد زد: «چلچله‌ها، چلچله‌های من، کجایید؟»

چلچله‌ها اول ترسیدند و بعد که او را دیدند، به‌سوی او آمدند. روی شانه‌هایش نشستند و به‌او گفتند:

«تو کی هستی؟»

جمشید گفت: «من! مرا نمی‌شناسید؟ من جمشیدشاه، شاهِ مردم، گله‌ها، سگ‌ها و پرنده‌ها.»

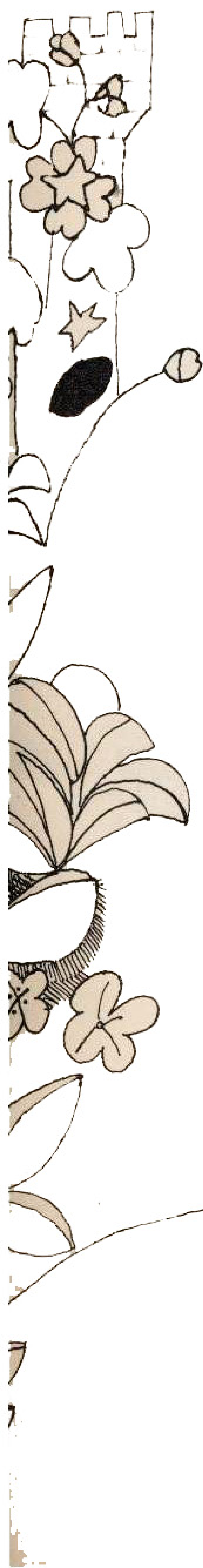
پرنده‌ها اول به‌هم و بعد به‌او نگاهی کردند و با تعجب پرسیدند:

«تو جمشید شاهی؟ وقتی ما کوچک بودیم مادرمان شب‌ها توی لانه از قول مادرش قصهٔ تو را برای ما می‌گفت، اما او می‌گفت تو درشت‌اندام و قوی بوده‌ای.»

جمشید آهی کشید و گفت:

«بله! اما آن‌وقت‌ها گذشت. حالا پیر شده‌ام و نه کسی سراغ مرا می‌گیرد و نه‌خبری از کسی دارم. نمی‌دانم چه به‌سرِ مردم، گله‌ها، سگ‌ها و پرنده‌هایم آمده است.»





پرنده‌ها گفتند: «همه خوبند.»

جمشید گفت: «مرا فراموش کرده‌اند؟»

پرنده‌ها گفتند: «نه، آن‌ها همه‌اش فکر تواند و می‌خواهند پیش تو برگردند، اما خیلی زیاد شده‌اند و دیگر نمی‌شود برگردند. آن‌ها مجبورند به تَهِ دنیا بروند تا زمین‌های بیشتری در راهشان باشد وگرنه همه از گرسنگی و تشنگی می‌میرند.»

جمشید فکر کرد و دید راست می‌گویند. پس او دیگر آن‌ها را نمی‌دید، ولی وقتی فکر کرد که آن‌ها خوشبختند، گفت:

«پس می‌شود خواهش کنم برای من کاری بکنید؟»

چلچله‌ها گفتند: «بله، حتماً.»

جمشید گفت: «برای من هر سال خبری بیاورید. پیش من بیایید و بگویید مردم، گله‌ها، سگ‌ها و پرنده‌هایم چطورند.»

چلچله‌ها پذیرفتند و جمشید آن‌ها را بوسید و آن‌ها دور و بَرِ قصر جمشید چرخی زدند و پَر زدند و رفتند.

از آن وقت، هر سال چلچله‌ها سفر می‌کنند. می‌آیند پیش مردم و بعد می‌روند و به‌جمشید خبر می‌دهند که مردم، گله‌ها، سگ‌ها و پرنده‌ها چطورند.

و دل جمشید به‌همین خبر خوش است.



«جمشید شاه» نخستین کتاب سازمان انتشارات کانون، از سری افسانه‌های کهن ایرانی است، افسانه‌هایی که از هزارها سال پیش برای ما به یادگار مانده است.

با خواندن این افسانه‌های شیرین و دلنشین، با تاریخ و روش زندگی و عقیده‌های مردم ایران، در گذشته‌های دور آشنا می‌شوید.



سازمان انتشارات

کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

بها: با جلد شمیز ۴۰ ریال
با جلد اعلا ۶۵ ریال

چاپ شرکت سهامی افست